

ذَرَّ^۱. حکم بگریخت. ابوجعفر، خالد را امان داد ولی سَقَّاح تصویب ننمود و او را بکشت. زیادبن عبدالله برای ابن ذَرَّ امان خواست و سَقَّاح امانش داد.

کشته شدن ابوسَلَمَة^۲ الخَلَّال و سلیمان بن کثیر

پیش از این گفتیم که ابوسَلَمَة الخَلَّال در حق ابوالعباس السَّقَّاح چه کرده بود و چگونه شیعه بنی عباس او را متهم ساختند و سَقَّاح با او دل بد کرد. سَقَّاح در لشکرگاه خود در حَمَّام اَعْيَن بود، بیرون شهر کوفه و از آنجا به مدینه الهاشمیه نقل کرد و در قصر الاماره فرود آمد و همواره دشمنی با ابوسَلَمَة را در دل نگاه می داشت. خواست و اندیشه خود را به ابومسلم نوشت. ابومسلم به کشتن او رأی داد. داودبن علی، سَقَّاح را از کشتن او منع کرد و گفت: همین امر سبب آن می شود که ابومسلم تو را بازخواست کند و اینان که اکنون با تو هستند، اصحاب اویند و بیشتر از آنکه مطیع فرمان تو باشند، مطیع فرمان او هستند. چاره آن است که به ابومسلم نویسی تا خود کسی را برای قتل او بفرستد. سَقَّاح چنین کرد. ابومسلم، میرابن اَنَس الضَّبِّي را بدین کار نامزد کرد. چون میرابن اَنَس به کوفه آمد، سَقَّاح گفت تا منادی ندا دهد که از ابوسَلَمَة خشنود است و او را به نزد خود فراخواند و خلعت داد. شب دیگر نیز ابوسَلَمَة نزد سَقَّاح آمد و تا دیری از شب بیود سپس به خانه خود بازگشت. در راه میرابن اَنَس و یارانش راه بر او گرفتند و به قتلش آوردند و گفتند خوارج او را کشته اند. روز دیگر یحیی برادر سَقَّاح بر او نماز خواند. ابوسلمه را وزیر آل محمد و ابومسلم را امیر آل محمد می خواندند. این واقعه در سال ۱۳۲، اتفاق افتاد. سَقَّاح خبر کشته شدن ابوسَلَمَة را به ابومسلم داد و سلیمان بن کثیر را نزد او فرستاد. ابومسلم، سلیمان را بکشت. آنگاه محمدبن الاشعث الخَزَاعی را به فارس فرستاد و فرمان داد تا عمال ابوسَلَمَة را بکشد و او چنین کرد.

ذکر عمال سَقَّاح

چون کار بر سَقَّاح قرار گرفت عم خود، داودبن علی را بر کوفه و سواد آن فرمانروایی داد سپس او را معزول ساخت و بر حجاز و یمن و یمامه امارت داد و عیسی فرزند برادر خود موسی بن محمد را به جای او فرستاد. داود در سال ۱۳۳ بمرد و سَقَّاح به جای او [دایی

خود، زیادبن عبیدالله بن عبدالمدان الحارثی را فرستاد و محمدبن یزیدبن عبدالله بن عبدالمدان را امارت یمن داد.^۱ سَفَاح، سفیان بن معاویه المهلبی را امارت بصره داد، آن‌گاه او را عزل کرد و به جای او، عم خود سلیمان بن علی را فرستاد و کوره‌های دجله و بحرین و عمان را نیز به قلمرو او درافزود. همچنین عم دیگر خود، اسماعیل بن علی را حکومت اهواز داد و عم دیگر خود، عبدالله بن علی را حکومت شام و ابوعون عبدالملک بن یزید را حکومت مصر و ابومسلم را فرمانروایی خراسان و جبال؛ و دواوین خراج را به خالد بن برمک سپرد. عیسی بن علی دیگر از عموهای خود را امارت فارس بخشید ولی پیش از رسیدن او به فارس، محمدبن الاشعث الخزاعی از سوی ابومسلم به فارس رسید. چون عیسی بن علی به فارس رسید، محمدبن الاشعث آهنگ قتل او کرد و گفت ابومسلم مرا گفته است که هر کس نه از جانب من به امارت این دیار آمد، گردنش را بزن. سپس از قتلش باز ایستاد و او سوگندهای عظیم یاد کرد که تا در آنجا است، بر منبر نرود و جز برای رفتن به جهاد شمشیر نبندد. عیسی باقی عمر را بدین سوگند وفادار ماند.

سَفَاح بعد از او، عم خود اسماعیل بن علی را امارت فارس و محمدبن صُول را امارت موصل داد. اما مردم موصل که از بنی عباس روی گردان بودند، او را طرد کردند و گفتند می‌خواهیم که خَتَم بر ما امیر شود. آن‌گاه سَفَاح برادر خود یحیی بن محمدبن علی را با دوازده هزار جنگجو بدانجا فرستاد و او به قصرالاماره درآمد و همان روز دوازده تن را بکشت. مردم خشمگین شدند و دست به سلاح بردند. یحیی ندای امان داد که هر کس به مسجد داخل شود، در امان است. مردم چون سیل به جانب مسجد رفتند. مردانی را بر درهای مسجد گماشته بود که هر کس نزدیک می‌شد می‌کشتندش. گویند یازده هزار تن از کسانی را که درنگ کرده بودند و تعداد بی‌شماری از دیگران را کشتند و چون شب هنگام صدای شیون زنان را شنید، روز دیگر فرمان داد زنان و کودکان را بکشند و این قتل عام سه روز ادامه داشت. در لشکر او سرداری بود که چهار هزار از سیاه‌پوستان زنگی در فرمان داشت. فرمان داد تا آن سیاهان زنان را تصرف کنند. روز چهارم سوار شد، مردانی با شمشیرها و خنجرهای برهنه پیشاپیش او حرکت می‌کردند، در این حال زنی لگام اسبش را گرفت و یحیی را گفت: آیا تو از بنی هاشم نیستی؟ آیا تو پسر عم

۱. در متن سفید بود. لذا مطلب داخل دو قلاب از ابن اثیر آورده شد.

رسول خدا نیستی؟ آیا نمی‌دانی که سیاهان زنگی زنان مسلمان را تصاحب کردند؟ یحیی جواب نداد. روز دیگر گفت: همه سیاهان بیایند و عطای خود را بستانند. چون سیاهان آمدند، فرمان داد شمشیر در آنان نهادند و همه چهار هزار نفر را کشتند. چون خبر سوء رفتار او به سَفَّاح رسید، عزلش کرد و به جای او اسماعیل بن علی را فرستاد و یحیی را به جای او امارت اهواز و فارس داد.

در سال ۱۳۳ پادشاه روم شهر مَلَطِیَه و قَالِیْقَلَا را گرفت. بدین سان که قسطنطین به جانب ملطیه روان شد و آن را در محاصره گرفت. در این ایام، در بلاد جزیره فتنه افتاده بود و عامل جزیره موسی بن کعب در حَرَّان^۱ بود. شهر همچنان در محاصره رومیان بماند تا به امان فرود آمدند و از مَلَطِیَه به بلاد جزیره نقل کردند و هرچه توانشان بود از دارایی خود به همراه بردند. رومیان مَلَطِیَه را خراب کردند و از آنجا به مَرْج الحَصَی رفتند. قسطنطین سپاهی به قالیقلا از نواحی ماردین به سرداری کوشان ارمنی فرستاد. کوشان شهر را محاصره کرد. بعضی از ارمنیان اهل شهر، توطئه کردند و برای او در باروی شهر سوراخی پدید آوردند. کوشان از آنجا به شهر داخل شد و دست به کشتار زد.

شورشگران در نواحی

مثنی بن یزید بن عمر بن هُبَیْرَة از جانب پدرش حکومت یمامه را داشت. چون پدرش یزید کشته شد، او در یمامه عصیان کرد. زیاد بن عبیدالله از مدینه^۲ لشکری با ابراهیم بن حَسَّان^۳ السُّلَمی بر سر او فرستاد. ابراهیم او و یارانش را به قتل آورد. این واقعه در سال ۱۳۳ بود.

و در این سال شَرِیک بن الشیخ در خراسان^۴ بر ابومسلم خروج کرد و بر کارهای او خرده گرفت. قریب به سی هزار تن بر او گرد آمدند. ابومسلم، زیاد بن صالح الخُزاعی را بر سر او فرستاد تا به قتلش آورد.

و در این سال، ابوداود خالد^۵ بن ابراهیم به حُتَل آمد. پادشاه حُتَل ابن السبیل^۶ از بیم، در دژ پناه برد. چند تن دیگر از دهقانان آمدند و با او در آن دژ پناه بردند. چون ابوداود

۱. آسان

۲. مدین

۳. حبان

۴. اسحاراً

۵. و خالد...

۶. ابن السبیل. ابن اثیر: ابن الشبیل. ذیل حوادث سال ۱۳۳.

محاصره را به درازا کشانید، او و دهقانان بیرون آمدند و به فرغانه رفتند و از آنجا به چین روان گشتند. ابوداود هرکه در دژ بیافت، بگرفت و نزد ابومسلم فرستاد.

نیز در این سال، میان آخشید فرغانه و پادشاه چاچ فتنه‌ای برخاست. آخشید از پادشاه چین یاری خواست او با صد هزار تن جنگجو به یاری‌اش آمد. پادشاه چاچ را در محاصره گرفتند. پادشاه چاچ سر بر فرمان پادشاه چین نهاده از دژ فرود آمد. پادشاه چین نیز به او و به قومش آزاری نرسانید. ابومسلم، زیادبن صالح را فرستاد تا سر راه بر آنان بگیرد. اینان در کنار نهر طراز به یکدیگر رسیدند. مسلمانان قریب به پنجاه هزار تن از آنان را کشتند و حدود بیست هزار تن را اسیر کردند.

در سال ۱۳۴ بَسَام بن ابراهیم بن بَسَام از دلیران خراسان سر به شورش برداشت و با جماعتی از پیروان خود از لشکرگاه سَفَّاح، نهانی به مداین رفت. سَفَّاح خازم بن حَزْمِی را از پی آنان فرستاد. خازم با آنان جنگ در پیوست و بیشترشان را بکشت تا به ماه رسید، از آنجا بازگشت و به قریه ذات المَطَامیر گذشت. در آنجا خویشاوندان مادری سَفَّاح از بنی عبدالمَدان زندگی می‌کردند. اینان، خود و موالیشان حدود هفتاد تن بودند. گفتند که مُعْبِرَة بن [الفرع] از اصحاب بَسَام نزد آنان پنهان شده است. او برفت و مُعْبِرَة را خواستار شد. گفتند: از اینجا عبور کرده است. او زبان به تهدیدشان گشود که اگر او را نسیارند، چنین و چنان خواهد کرد. آنان نیز زبان به بدگویی گشودند. خازم همه را بکشت و اموالشان به غارت برد و خانه‌هایشان را ویران ساخت. یمینان از این واقعه خشمگین شدند. زیادبن عبیدالله الحارثی آنان را نزد سَفَّاح درآورد و از کارهای خازم شکایت کردند. چون خبر به موسی بن کعب و ابوالجَهْم بن عَطِیَه رسید، نزد سَفَّاح رفتند و گفتند شیعیان شما، شما را بر همه اقارب و اولاد برتری می‌نهند؛ آنان هرکس که سخن خلاف گوید، می‌کشند و اگر تو را از کشتن خازم چاره‌ای نیست این کار به دست خود مکن او را بر سر یکی از دشمنانت بفرست اگر کشته شود همان است که تو خود خواسته‌ای و اگر پیروز شود، پیروزی از آن تو خواهد بود. پس سَفَّاح خازم را به جنگ خوارج فرستاد به جزیره ابن کاوان از اعمال عمان. این خارجی شیبان بن عبدالعزیز الیشکری بود. هفتصدتن نیز با او بفرستاد. سلیمان بن علی آنان را با کشتی‌هایی روانه نمود. در بصره جماعتی از اهل و عشیره و موالی او و نیز جماعتی از بنی تمیم با او همراه شدند. چون در

سواحل جزیره ابن‌کاوان پهلو گرفتند، خازم^۱ فَضْلَةَ بن نُعَیم النَّهْشَلِی^۲ را بر مقدمه با پانصدتن به سوی شیبان فرستاد. شیبان و یارانش منهزم شدند. اینان، از خوارج صُفْرِیه بودند. به کشتی نشسته، به عمان رفتند. در آنجا جُلُندا که از خوارج اباضیه بود، راه بر او بگرفت و میانشان قتالی سخت درگرفت که شیبان و یارانش کشته شدند. این شیبان غیر از شیبان بن سلمه است که در خراسان کشته شد. گاه نیز با یکدیگر اشتباه می‌شوند.

آن‌گاه خازم نیز از دریا بگذشت و به ساحل رسید. به خشکی آمد و با جُلُندا به نبرد پرداخت. این نبرد چند روز مدت گرفت. آخر کار خازم دستور داد تا لشکریانش گلوله‌هایی از کتان و پنبه و موی (= مشاقه) ساخته بر سر تیرهای خود بندند، آن‌گاه آنها را نفت آگین کرده آتش زنند و به خانه‌های آنان که همه از چوب بود، پرتاب کنند. چون آتش در خانه‌ها افتاد، خوارج به نجات زن و فرزند خود مشغول شدند و از جنگ منصرف شدند. در این حال خازم و یارانش حمله‌ای کردند و کشتاری صعب نمودند تا جلندا و ده هزار تن از لشکریانش کشته شدند. خازم سرهایشان را به بصره فرستاد. سلیمان آن سرها را نزد سَفَّاح فرستاد و سَفَّاح از کرده پشیمان شد.

آن‌گاه ابوداود خالد بن ابراهیم به جنگ مردم کش لشکر کشید. آخِرید^۳ پادشاه کش را بکشت، در حالی که او سر به اطاعت داشت و نیز کشتار بسیار کرد. از ظرف‌های چینی منقش و زرنگار و از انواع دیبا و از زین‌های چینی که کس مانند آن ندیده بود، بسیار به دست آورد و همه را نزد ابومسلم به سمرقند آورد. نیز شماری از دهاقین کش را بکشت. ابومسلم پس از آنکه جماعتی کثیر از مردم بخارا و سغد را به قتل رسانید به مرو بازگشت و فرمان داد تا باروی سمرقند را بنا کنند.

ابومسلم زیاد بن صالح را بر بخارا و سمرقند امارت داد و ابوداود به بلخ رفت. آن‌گاه به سَفَّاح خبر رسید که منصور بن جمهور در سند سر از فرمان برتافته است. سَفَّاح رئیس شرطه خود، موسی بن کعب را به جنگ او فرستاد و مسیب بن زُهَیر را ریاست شرطه داد. موسی بن کعب به قتال ابن جمهور رفت. او را در سرزمین هند بدید. ابن جمهور قریب دوازده هزار سپاهی داشت، بگریخت و در ریگستان‌ها از تشنگی بمرد. عامل او، زن و فرزند و باروبته‌ش را برداشت و به بلاد خزر رفت.

۲. منشلی

۱. خازم

۳. اخشید

در سال ۱۳۵ زیادبن صالح در آن سوی نهر بلخ سر به شورش برداشت. ابومسلم از مرو بدانجا لشکر کشید. ابوداود خالدبن ابراهیم، نصر بن راشد را به ترمید فرستاد تا آنجا را از تجاوز زیاد نگه دارد. چون نصر به ترمید رسید، مردمی از طالقان راه بر او گرفتند و به قتلش آوردند. ابوداود چون خبر یافت عیسی بن ماهان را از پی قاتلان نصر فرستاد. عیسی آنان را بیافت و به سزای اعمال خود رسانید.

ابومسلم بیامد تا به آمل^۱ رسید. سیب‌بن النعمان الأزدی نیز با او بود. و این همان کسی بود که سَفَّاح او را نزد زیادبن صالح فرستاده بود و گفته بود که چون فرصتی به دست آورد، ابومسلم را بکشد. ابومسلم از این توطئه آگاه شده بود و سیب را در آمل حبس کرد و چون از آمل بیرون رفت عاملش را فرمان داد تا او را بکشد. سرداران زیاد در راه به او رسیدند. آنان زیاد را خلع کرده بودند. چون زیاد عرصه را بر خود تنگ دید به یکی از دهقانان آنجا پناه برد دهقان نیز او را بکشت و سرش را برای ابومسلم فرستاد. ابومسلم کشته شدن زیاد را به ابوداود خبر داد. او همچنان سرگرم مردم طالقان بود. ابوداود به کش برگشت و عیسی بن ماهان را به سوی بَسَّام فرستاد. عیسی بن ماهان در کار بسام بمانده بود. عیسی به کامل بن مظفر، دوست ابومسلم نامه نوشت و ابوداود را در آن نامه سرزنش نمود و او را به عصبیت نسبت داد. ابومسلم آن نامه‌ها را نزد ابوداود فرستاد و نوشت این مرد همان کسی است که تو او را با خود برابر شمرده‌ای. ابوداود عیسی را فراخواند و بزد و به زندان افکند. سپس از زندان بیرونش آورد. سپاهیان بر سرش ریختند و او را کشتند. و ابومسلم به مرو بازگشت.

حج ابوجعفر و ابومسلم

در سال ۱۳۶، ابومسلم از سَفَّاح اجازت خواست که نزد او آید و از آنجا به حج رود. از آن وقت که حکومت خراسان یافته بود تا این سال از خراسان بیرون نیامده بود. سَفَّاح اجازت داد که با پانصد تن از سپاهیان خود عازم حج شود. ابومسلم نوشت که میان من و مردم دشمنی‌ها است و بر جان خود بیمناکم. سَفَّاح دستور داد که با هزار تن در حرکت آید. و گفت راه مکه آن همه سپاه بر نمی‌تابد. ابومسلم با هشت هزار تن حرکت کرد و آنان را میان نیشابور و ری پراکنده ساخت و اموال و خزائن خود را در ری نهاد و با هزار تن

روانه گشت. به فرمان سَفَّاح، سران و سرداران به پیشبازش آمدند. ابومسلم بر سَفَّاح داخل شد، سَفَّاح اکرامش کرد و بزرگش داشت و اجازت داد که به حج رود و گفت: اگر نه این بود که امسال ابوجعفر به حج می رود امارت حاج به تو می دادم. پس او را در نزدیکی خود فرود آورد. سَفَّاح به منصور نوشته بود که ابومسلم از من اجازت خواسته که به حج رود من نیز به او اجازت داده‌ام. او خواستار امارت حاج است. تو نیز از من بخواه که به حج روی ولی مگذار که ابومسلم بر تو پیشی گیرد. آن‌گاه ابوجعفر را اجازت داد و او به شهر انبار آمد.

میان ابوجعفر منصور و ابومسلم کدورتی بود. زیرا سَفَّاح، ابوجعفر منصور را به خراسان فرستاده بود تا ابومسلم برای او و منصور از مردم بیعت گیرد. ابومسلم برای آن دو از مردم خراسان بیعت گرفت ولی به دیدهٔ حقارت در منصور نگریست. چون ابوجعفر منصور بازگشت، سَفَّاح را به قتل ابومسلم ترغیب کرد. نخست سَفَّاح او را بدین کار فرمان داد ولی بعد پشیمان شد و او را از کشتن ابومسلم منع کرد. اینک ابوجعفر مقاتل بن حکیم العَمَکَی را به جای خود در حَرَّان نهاده و به انبار آمده بود.

خلافت ابوجعفر المنصور

مرگ سفاح و بیعت با منصور

ابوالعباس سفاح در ذوالحجه سال ۱۳۴، از حیره به انبار آمد. دو سال در آن شهر بیود تا در دهم ذوالحجه سال ۱۳۶، پس از چهار سال و هشت ماه که از بیعتش گذشته بود، بمرد. عم او، عیسی بن علی بر او نماز خواند و در انبار به خاکش سپردند. وزیر او ابوالجهم بن عطیه بود.

سفاح پیش از مرگ خود، به خلافت برادرش منصور وصیت کرده بود و پس از منصور به خلافت برادرزاده خود، عیسی بن موسی بن محمد بن علی. او فرمان ولایت عهدی را که نوشته بود، در پارچه‌ای قرار داد و آن را به خاتم خود و خاتم اهل بیتش مهر کرده به عیسی سپرده بود. چون سفاح بمرد، ابوجعفر در مکه بود. عیسی برای او بیعت گرفت آن‌گاه خبر مرگ سفاح را به او نوشت. ابوجعفر از شنیدن خبر مرگ برادر سخت جزع کرد و ابومسلم را فراخواند. ابومسلم دیرتر از او از مکه بیرون آمده بود این بود که او را فرا خواند و چون نامه را برای او خواند، ابومسلم بگریست و استرجاع کرد. چون ابوجعفر از گریه و جزع باز آمد، ابومسلم را گفت: از شر عبداللّه بن علی بیمناکم. ابومسلم گفت: این مهم را من و لشکر خراسان کافی است که لشکر خراسان بیش از همه از من فرمان می‌برند. منصور شادمان شد و ابومسلم با او بیعت کرد و مردم نیز بیعت کردند و آمدند تا به کوفه رسیدند.

بعضی گویند: ابومسلم پیش از ابوجعفر از مکه بیرون آمده بود و پیش از او از این خبر آگاه شده بود. این بود که برای ابوجعفر نامه‌ای در تعزیت مرگ سفاح و تهنیت خلافت نوشت و پس از دو روز، بیعت خود را در نامه‌ای برایش فرستاد.

ابوجعفر در سال ۱۳۷ وارد کوفه شد و از آنجا به انبار رفت. عیسی بن موسی همه خزائن بیت‌المال را به او تسلیم کرد و دواوین را در اختیار او گذاشت و کار بر ابوجعفر

ملقب به المنصور قرار گرفت.

شورش عبداللّه بن علی و هزیمت او

پیش از مرگ سفاح، عبداللّه بن علی نزد او آمد. سفاح او را با صایفه‌ای از سپاهیان شام و خراسان روانه بلاد روم کرد. او به دُلُوک رسید و هنوز از وفات سَفَاح خبر نداشت تا نامه عیسی بن موسی رسید و او را از واقعه آگاه کرد و گفت که برای ابی جعفر المنصور و بعد از او برای برادر خودش عیسی بن موسی بیعت بگیرد. چنان‌که در وصیت سفاح آمده بود. عبداللّه مردم را گرد آورد و نامه را بر آنان خواند و گفت: بدان هنگام که می‌خواست سپاه به سوی مروان بن محمد بفرستد، برادرانش از آن کار طفره می‌رفتند و تکاهل می‌نمودند. سفاح گفت: هر کس از شما که در این نبرد قدم پیش نهد، او ولیعهد من است و هیچ یک قدم پیش ننهاد جز من. ابوغانم الطّایی و خفاف المرورودی^۱ بدین سخن گواهی دادند و با او بیعت کردند، جماعتی از سران سپاه نیز دست بیعت دادند. از آن جمله بودند: حُمَید^۲ بن قَحطَبه و جز او از خراسانیان و شامیان و مردم جزیره. چون با او بیعت کردند، به راه افتاد و در حَرّان فرود آمد و مقاتل بن حکیم العکّی را که کارگزار منصور بود، چهل روز در محاصره گرفت. پس، از خراسانیان بیمناک شد و جماعتی از آنان را به قتل آورد. حُمَید بن قَحطَبه را بر حلب امارت داد و او را نامه‌ای داد که به زفرین عاصم عامل حلب دهد، در آن نامه زفر را به قتل حُمَید بن قَحطَبه فرمان داده بود. حُمَید بن قَحطَبه نامه را در راه باز کرد و بخواند و از آنجا به جانب عراق روان شد.

ابوجعفر المنصور از حج بازگشت و ابومسلم را به جنگ عبداللّه بن علی فرستاد. حُمَید بن قحطبه که از عبداللّه بن علی چنان نامه‌ای دیده بود، به ابومسلم پیوست و همراه او روان شد. ابومسلم مالک بن الهیثم الخُزاعی را بر مقدمه فرستاد. چون عبداللّه در حران از آمدن ابومسلم خبر یافت، مقاتل بن حکیم و همراهانش را امان داد و حران را بگرفت. آن‌گاه مقاتل را با نامه‌ای نزد عثمان بن عبدالاعلی فرستاد. چون عثمان نامه را خواند مقاتل را کشت و دو فرزندش را به حبس افکند. چون عبداللّه منهزم شد او هم آن دو جوان را بکشت.

منصور محمد بن صول را که در آذربایجان بود، فرمود که نزد عبداللّه بن علی بیاید و

۱. المروری

۲. حمید بن حکیم بن قحطبه

به نحوی او را بکشد. او نیز بیامد و گفت: شنیدم که سفاح می‌گفت: خلیفه بعد از من عمویم عبدالله است. عبدالله از کید او آگاه شد و او را بکشت. این محمد بن صول جد ابراهیم بن العباس الصولی کاتب است.

آن‌گاه عبدالله بن علی بیامد تا به نصیبین فرود آمد و در آنجا لشکرگاه زد و خندق کند. ابومسلم نیز با سپاه خود بیامد. منصور به حسن بن قحطبه عامل خود در ارمینیه نیز نوشته بود که به ابومسلم پیوندد. او در موصل به ابومسلم پیوست و همراه او روان شد. ابومسلم به ناحیه نصیبین رسید و به عبدالله نوشت که مرا ولایت شام داده‌اند و مأمور به قتال با تو نیستم. شامیانی که با عبدالله بودند، گفتند: ما را به شام برسان تا از زن و فرزندان دفاع کنیم. عبدالله ایشان را گفت: او جز جنگ با ما هدفی دیگر ندارد و اینک می‌خواهد ما را بفریبد. شامیان جز رفتن به شام به هیچ کاری تن در ندادند. عبدالله آنان را به شام برد. ابومسلم در جای لشکرگاه او فرود آمد و فرمود تا چاه‌های آب و چشمه‌های اطراف را خراب کردند و در آنها مردار افکندند. [عبدالله اصحاب خود را گفت: «نگفتم که او قصد قتال ما دارد» و بازگشت و لشکر خود تعبیه داد و بر میمنه^۱ بکاربن مسلم العقیلی و بر میسره حبیب بن سؤید الاسدی را قرار داد و بر سواران، عبدالصمد بن علی برادر خود را. ابومسلم نیز حسن بن قحطبه را بر میمنه نهاد و خازم بن خزیمه را بر میسره و یک ماه نبرد کردند.

عبدالله بن علی بر سپاه ابومسلم زد و آن را از جای خود بجنبانید. عبدالصمد بن علی نیز حمله‌ای کرد و هجده تن را بکشت و بار دیگر حمله کرد و صف‌ها را درهم ریخت. آن‌گاه منادی ابومسلم ندا داد: ای خراسانیان! و همه بازگشتند. ابومسلم ساییانی ساخته و در آن نشسته بود چنان‌که میدان کارزار را می‌دید. هر جا خللی مشاهده می‌کرد آن را رفع می‌نمود و همواره رسولانش میان او و جنگجویان در آمدوشد بودند. چون بازگشتند و خلل‌ها مرتفع گردید، روز چهارشنبه هفتم جمادی‌الآخر سال ۱۳۷ جنگ را آغاز کرد. ابومسلم، حسن بن قحطبه را گفت که میمنه را خالی کند و با بیشتر سپاه خود به میسره پیوندد و در میمنه تنها جماعتی از دلیرترین اصحاب خود را قرار دهد. چون شامیان چنین دیدند، میسره خود را خالی کردند و به میمنه پیوستند تا بتوانند در برابر میسره سپاه ابومسلم مقاومت کنند. ابومسلم سپاهیانی را که در قلب بودند با بقایای سپاهیانی

۱. در متن اصلی، عبارت گسیخته بود و در اینجا از طبری تکمیل شد.

که در میمنه مانده بودند، فرمان داد که به میسره سپاه شام حمله کنند. چنین کردند و آن را درهم کوبیدند. اصحاب عبدالله بن علی منهزم شدند. عبدالله بن علی به عثمان بن عبدالاعلی گفت: چه باید کرد؟ گفت: باید بایستی و بجنگی تا کشته شوی. زیرا فرار مردی چون تو، قبیح می نماید. عبدالله گفت: به عراق می روم. عثمان بن عبدالاعلی گفت: من هم با تو هستم. آنان گریختند و ابومسلم لشکرگاهش را در تصرف آورد و خبر پیروزی خود را به منصور نوشت.

عبدالله و عبدالصمد برادرش راهی عراق شدند. عبدالصمد به کوفه آمد. عیسی بن موسی از منصور برایش امان خواست، منصور او را امان داد. و گویند که در رصافه ماند تا آنگاه که جمهور بن مرار^۱ العجلی با سوارانی که منصور فرستاده بود، بیامد و او را بسته در بند با ابوالخصیب به نزد منصور فرستاد و منصور آزادش نمود. اما عبدالله بن علی از رصافه به بصره رفت و نزد برادر خود سلیمان در نهان بزیست تا منصور او را طلبید و سلیمان او را نزد منصور فرستاد.

چون اینان گریختند، ابومسلم مردم را امان داد و فرمان داد که دست از آنان بدارند.

ذکر کشته شدن ابومسلم الخراسانی

چون ابومسلم با منصور به حج می رفت، همواره کارهایی می کرد که خود را بلندآوازه می ساخت. پیش از منصور، هیأت هایی را که می آمدند، عطا می داد، راه ها را تعمیر و چاه های آب را ترمیم می کرد. و اعراب زبان به ستایشش می گشودند، می گفتند: او امیر حقیقی است. چون حج به پایان آمد و بازگشتند ابومسلم بر منصور سبقت گرفت. در راه خبر وفات سفاح را شنید. نزد منصور کس فرستاد و او را به مرگ برادر تعزیت گفت ولی به خلافت تهنیت نگفت. خود نیز نزد او بازنگشت و درنگ نکرد که منصور برسد. منصور خشمگین شد. و نامه ای پر از عتاب و تهدید برای او نوشت. آنگاه ابومسلم در نامه ای او را به خلافت تهنیت گفت.

ابومسلم پیشاپیش به انبار در آمد و عیسی بن موسی را فرا خواند تا با او بیعت کند. او پذیرفت. منصور به انبار آمد و عبدالله بن علی را خلع کرد و ابومسلم را به جنگ او فرستاد. چنانکه گفتیم ابومسلم، عبدالله را منهزم ساخت و از لشکرگاه او غنائیم بسیار

۱. مروان

بگرفت. منصور غلام خود ابوالخصیب را فرستاد تا آن غنایم گرد آورد. ابومسلم خشمگین شد و گفت: آیا من در ریختن خون‌ها امینم و در نگاه داشتن اموال خائن؟ و خواست تا ابوالخصیب را بکشد ولی بعداً آزادش کرد.

منصور می‌ترسید که ابومسلم به خراسان رود، این بود که او را منشور حکومت مصر و شام داد. چون ابومسلم فرمان منصور بدید بر نفرتش در افزود و از جزیره بیرون آمده عازم خراسان گردید. منصور از انبار به مداین رفت و به ابومسلم نامه نوشت که نزد او رود. ابومسلم جواب رد داد و گفت که همچنان دور از او سر در ربقه فرمائش خواهد داشت و تهدید کرد که اگر بیش از این او را فرمانی دهد از خلافت خلعتش خواهد کرد. منصور از چنین سختی انکار خویش آشکار نمود و عیسی بن موسی را با نامه‌ای محبت‌آمیز نیز نزد او فرستاد. گویند ابومسلم در نامه خود او را خلع کرد و از جنایتی که در قیام به دعوت برای این خاندان مرتکب شده، توبه نموده بود. ابومسلم به راه حلوان رفت. منصور عم خود عیسی و مشایخ بنی هاشم را فرمان داد که به ابومسلم نامه بنویسند و او را به فرمانبرداری تحریض کنند و از عاقبت سرکشی و طغیان بر حذرش دارند و به بازگشت وادارندش.

آن‌گاه منصور نامه‌ای با غلام خود ابوحمید المرورودی برای او فرستاد و ابوحمید را گفت که با او به ملایمت سخن گوید و فروتنی و خضوع ورزد و چون نومید شد، او را خبر دهد که امیرالمؤمنین سوگند خورده است و گفته است که کار تو را به دست دیگری نخواهم داد اگر به دریا روی از پی توبه دریا خواهم رفت و اگر در آتش روی از پی تو در آتش خواهم رفت تا تو را به دست آورم و بکشم یا خود جان بر سر این کار نهم. ابوحمید با نامه بیامد، نخست مهربانی نمود و چون نومید شد، پیام منصور بگزارد و سخنان او را که مردم را به اطاعت این خاندان تحریض می‌کرد فریادش آورد. ابومسلم در این باب با مالک بن الهیثم مشورت کرد او گفت که بدین سخنان گوش نکنند که اگر نزد او رود بی‌درنگش خواهد کشت. آن‌گاه نزد نیزک حاکم ری فرستاد و از او نظر خواست او نیز رفتن را صواب ندانست و گفت اگر به ری آید خراسان پشت سر اوست. ابومسلم به ابوحمید پاسخ داد که نزد منصور نخواهد رفت. چون مأیوس شد، سخن منصور را به او بگفت. ابومسلم مدتی سر به تفکر فرو برد و از این سخن بترسید. منصور به عامل ابومسلم در خراسان نوشته بود که حکومت خراسان را به او خواهد داد اگر از ابومسلم

رخ برتابد. او نیز ابومسلم را از خلاف و عصیان بر حذر داشته بود. این نیز بر وحشت او در افزوده بود.

پیش از اینکه ابوحمید بازگردد، ابومسلم او را گفت: می خواستم به خراسان بروم ولی اینک ابواسحاق را نزد امیرالمؤمنین می فرستم تا رأی او بدانم، که من به ابواسحاق نیک اعتماد دارم.

چون ابواسحاق برفت، بنی هاشم و دولتیان به وجهی نیکو او را پذیرا شدند. منصور به دسیسه پرداخت و او را وعده داد که اگر ابومسلم را از رفتن به خراسان باز دارد، امارت خراسان را به او دهد. ابواسحاق بازگشت و ابومسلم را اشارت کرد که به دیدار منصور شتابد. ابومسلم نیز عزم دیدار منصور نمود و مالک بن الهیثم را در حلوان به جای خود بر فرماندهی لشکر گذاشت و برفت و با سه هزار تن به مداین آمد. ابویوب وزیر منصور بیم آن داشت که با آمدن ابومسلم حادثه‌ای رخ دهد، این بود که یکی از نزدیکان خود را فرا خواند و از منصور برای او اجازت خواست که با ابو مسلم دیدار کند و سخنانی گوید که او را دلگرم سازد او نیز برفت و رسالت بگزارد و ابومسلم را با سخنان خود خوشدل گردانید. چون ابومسلم نزدیک شد منصور فرمود تا پیشبازی چنان که در خور او باشد، به انجام رسانند. ابومسلم بر منصور داخل شد و بر دست او بوسه داد و بازگشت تا آن شب را بیاساید. روز دیگر، منصور حاجب خود عثمان بن نهیک و چهار تن از نگهبانان خود را که از آن جمله بودند: شیبیب بن واج^۱ و ابوحنیفه^۲ حرب بن قیس بخواند و آنان را پشت رواق بنشانند و گفتشان که چون دست‌های خود بر هم زند، ابومسلم را بکشند.

پس ابومسلم را بخواند. چون بر او داخل شد درباره آن دو شمشیر عمویش، عبدالله بن علی که در ضمن غنایم به دست او افتاده بود، پرسش کرد. ابومسلم یکی از آنها را حمایل کرده بود. گفت: این یکی از آن دو است. منصور گفت: می خواهم آن را بینم. ابومسلم شمشیر از غلاف بکشید و به دست او داد. منصور آن را گرفت و تکان داد. سپس در زیر فراش خود نهاد و سرزنش آغاز کرد و گفت: آن نامه چه بود که برای سفاح نوشتی و او را از اخذ موات منع نمودی، گویی می خواستی او را علم دین بیاموزی؟ گفت: می پنداشتم که گرفتن آن جایز نیست و چون نامه سفاح آمد دریافتم که شما معدن

۱. رواج

۲. ابن حنیفه

علم هستید. منصور پرسید: چرا در راه مکه از من کناره می‌جستی و از من پیش می‌افتادی؟ گفت: نمی‌خواستم بر سر آب‌ها جای بر شما تنگ کنم. گفت: چرا آن‌گاه که سفاح مرد، تو نزد من بازنگشتی یا درنگ نکردی که من به تو پیوندم. گفت: نمی‌خواستم مردم را به رنج افکنم، بهتر آن بود که به کوفه می‌رفتم. گفت: کنیز عبدالله بن علی را می‌خواستی برای خود بگیری؟ گفت: نه، کسی را به نگهداری او معین کردم. منصور پرسید: چرا می‌خواستی بدون اجازه من به خراسان روی؟ گفت: از تو می‌ترسیدم. گفتم به خراسان می‌روم و در نامه‌ای از تو پوزش می‌خواهم، تا هر چه از من در دل داری، برود. منصور پرسید: اموالی که در حران گردآوری چه شد؟ گفت: آن را برای تقویت دولت شما میان لشکر تقسیم کردم. گفت: تو آن نیستی که چون نامه می‌نوشتی نام خود را پیش از نام من می‌آوردی و امینه^۱ دختر علی را خواستگاری نمودی و می‌پنداشتی که تو پسر سلیمان بن عبدالله بن عباس هستی؟ آن‌گاه او را دشنام داد و گفت: تو بر چه گردنه صعب‌العبوری فرا رفته بودی! سپس پرسید: چه چیز تو را به قتل سلیمان بن کثیر واداشت با آنکه می‌دانستی در امر دعوت ما کوششی به سزا دارد و او یکی از نقیبان ماست و ما هنوز چنان اختیاری به تو نداده بودیم؟ گفت: او سر مخالفت داشت من هم او را کشتم. آن‌گاه ابومسلم گفت: چگونه با من چنین سخن می‌گویی با آن همه رنجی که برای شما تحمل کرده‌ام؟ منصور گفت: ای ناپاک مادر، اگر کنیزی هم به جای تو بود، همین کارها توانستی کرد، که تو هر چه کرده‌ای به پامردی دولت ما بوده است. ابومسلم تا او را خشنود سازد بر دست او بوسه می‌زد و پوزش می‌خواست و منصور هر چه بیشتر خشمگین می‌شد. آن‌گاه ابومسلم گفت: ازین سخنان درگذر که من از هیچ کس جز خدای نمی‌ترسم. منصور دشنام داد و دست‌ها بر هم کوفت. به ناگاه نگهبانان بیرون آمدند. عثمان بن نهیک بر او ضربتی زد و حمایل شمشیرش را برید. ابومسلم گفت: ای امیرالمؤمنین مرا برای دفع دشمنانت باقی گذار. گفت: هیچ کس مرا دشمن‌تر از تو نیست. آن نگهبانان شمشیر در او نهادند و بکشتندش. این واقعه پنج روز باقیمانده از شعبان سال ۱۳۷ بود.

وزیر ابوالجهم بیرون آمد و مردم را بازگردانید و گفت: امیر نزد امیرالمؤمنین است و با او سخن می‌گوید. مردم بازگشتند. منصور فرمود تا به آنان مالی ببخشند. ابواسحاق را نیز

۱. آسیه؛ نسخه بدل طبری: آمنه.

صد هزار (درهم) بداد. در این احوال، عیسی بن موسی بر منصور داخل شد و از ابومسلم پرسید و از رنج‌های ابومسلم و فرمانبرداری او ستایش‌ها کرد و رأی ابراهیم امام را درباره او باز گفت. منصور گفت: به خدا سوگند در تمامی روی زمین برای شما دشمنی صعب‌تر از او نمی‌شناختم. اگر ابومسلم را می‌خواهی در آن فرش پیچیده است. عیسی انا لله گفت. منصور این سخن را از او ناخوش داشت و گفت: آیا با زنده بودن او، برای شما پادشاهی می‌ماند؟ آن‌گاه جعفر بن حنظله را بخواند و در باب ابومسلم با او مشورت کرد. جعفر بن حنظله به قتل او اشارت کرد. منصور گفت: خدا تو را توفیق دهد، او را بنگر. جعفر گفت: یا امیرالمؤمنین آغاز خلافت خود را از امروز بدان. آن‌گاه فرمود تا ابواسحاق درآید. او از پیروان ابومسلم بود. او را گفت: هر چه می‌خواهی بگو. و کشته ابومسلم را به او نشان داد. ابواسحاق به سجده افتاد چون سر برداشت گفت: سپاس خدای را که مرا از او ایمنی بخشید. به خدا سوگند هیچ‌گاه نزد او نرفتم مگر آنکه کفن بر تن پوشیدم و حنوط کردم. پس جامه خود بالا زد تا منصور کفن و حنوط او را بدید. منصور را دل به رحم آمد و گفت: به طاعت خلیفه خود روی آور و خدای را که دل تو را آسوده ساخت، سپاس گوی.

پس از قتل ابومسلم، منصور به ابونصر بن الهیثم از زبان ابومسلم نامه نوشت و او را به حمل مال و منال او فرمان داد. ابومسلم او را وصیت کرده بود که اگر نامه من به تو رسید و آن را به تمام خاتم من مهر نهاده بودند، بدان که از من نیست. چون ابن الهیثم چنان دید به فراست دریافت و راهی همدان شد تا از آنجا به خراسان رود. منصور برای او فرمانی نوشت و امارت شهر زور را بدو داد. و نیز به زهیر بن الترقی که در همدان بود، نوشت که او را به زندان افکند. چون ابونصر به همدان آمد، زهیر او را فریب داده به طعام دعوت کرد. سپس او را بگرفت و به زندان افکند. در این احوال منشور حکومت شهر زور رسید، زهیر آزادش ساخت. پس از آن نامه‌ای از منصور رسید که ابونصر بن الهیثم را بکشد. زهیر گفت چون منشور امارتش رسید، آزادش کردم.

ابونصر نزد منصور آمد. منصور زبان به ملامتش گشود که چرا ابومسلم را به رفتن به خراسان اشارت کرده است. گفت آری، او از من مصلحت خواست من نیز شرط مناصحت به جای آوردم. اگر امیرالمؤمنین هم در کاری با من رأی زند چنان خواهم کرد. منصور او را سپاس گفت و امارت موصل داد.

پس از قتل ابومسلم، منصور برای مردم سخن گفت. اصحاب و یارانش پراکنده شدند. اما از آن میان مردی در خراسان به نام سنباد خروج کرد. نام او فیروز اسپهد بود. بیشتر مردم جبال از او پیروی کردند. سنباد به طلب خون ابومسلم برخاسته بود. ری و نیشابور را بگرفت و خزاین ابومسلم را که در ری باقی مانده بود، به دست آورد. این خزاین را آن‌گاه که نزد سفاح رفته بود، در ری نهاده بود. سنباد اموال را غارت می‌کرد و زنان را به اسارت می‌برد ولی بازرگانان را تعرض نمی‌نمود. می‌خواست به مکه رود و کعبه را ویران نماید. منصور، جهور^۱ این مرار^۲ العجلی را به مقابله او فرستاد. دو سپاه در بیابان میان همدان و ری به یکدیگر رسیدند. جهور با سپاه سنباد جنگ آغاز کرد و آن را منهزم ساخت و قریب شصت هزار تن از یاران او بکشت و زن و فرزندشان را به اسارت برد.

سنباد به طبرستان رفت و در آنجا به دست یکی از عمال فرمانروای آن دیار کشته شد. همه اموال او به دست کشته‌اش افتاد. او خبر کشتن سنباد را به منصور نوشت. منصور در نامه‌ای خواستار اموال سنباد شد و برای گرفتن آنها سپاهی فرستاد. آن مرد به جانب دیلم گریخت و جهور^۱ بن مرار هر چه در لشکرگاه سنباد بود، تصرف کرد ولی آنها را نزد منصور نفرستاد و از بیم او به ری گریخت. منصور محمد بن الاشعث الحزاعی را بر سر او فرستاد. جهور^۱ از ری به اصفهان رفت و آنجا را در تصرف آورد و محمد، ری را تسخیر کرد. پس میان آن دو جنگی درگرفت و محمد به آذربایجان گریخت. برخی از یارانش او را کشتند و سرش را نزد منصور فرستادند. این واقعه در سال ۱۳۹ اتفاق افتاد.

حبس عبدالله بن علی

عبدالله بن علی بعد از هزیمتش از ابومسلم به بصره رفت و نزد برادرش سلیمان فرود آمد. منصور در سال ۱۳۹ سلیمان را عزل کرد و عبدالله و یارانش پنهان شدند. منصور در نامه‌ای که به سلیمان و برادرش عیسی نوشت عبدالله و سرداران و موالی او را امان داد؛ و آن دو را نیز امان داد و خواست که نزد او آیند. چون سلیمان و عیسی نزد او آمدند، گفتند که عبدالله نیز حاضر آمده و اجازه خواستند که داخل شود. ولی منصور که همچنان از هر در سخن می‌گفت، سخن آن دو را ناشنیده انگاشت و فرمان داد تا عبدالله را در

۱. جمهور

۲. حرار

مکانی که در قصر برای او معین کرده بودند، به زندان کردند. چون سلیمان و عیسی بیرون آمدند عبدالله را نیافتند، و دریافتند که به زندانش کرده‌اند و گناه این امان برگردن آنان آمده است. خواستند نزد منصور بازگردند نگذاشتند. آن‌گاه از اصحاب عبدالله بعضی را کشتند و بعضی را به حبس افکندند و بعضی را نزد ابوداود به خراسان فرستادند، تا در آنجا به قتلشان آورد. عبدالله همچنان زندانی بود تا منصور در سال ۱۴۷، مهدی را به ولایت عهدی برگزید و عیسی بن موسی را پس از او. آن‌گاه عبدالله را نزد او فرستاد و فرمان داد که او را بکشد و خود به حج رفت. عیسی با کاتب خود یونس بن فروه این راز را بگفت. یونس گفت: چنین مکن که تو را به جرم کشتن او خواهد کشت. اگر او را از تو طلب کرد او را پنهان کن و تسلیمش منماید. چون منصور از حج بازگشت عیسی عموهایش را واداشت که نزد منصور از برادرشان عبدالله شفاعت کنند. آنها شفاعت کردند. منصور، عیسی را گفت: عبدالله را بیاور. عیسی گفت: همچنان‌که فرمان داده بودی او را کشتم. منصور برآشفته و گفت: او را به عوض برادران بگیرد و بکشید. آنان در عیسی آویختند و بردند تا بکشندش، چون مردم گرد آمدند و همه آگاه شدند، عبدالله را آورد و گفت بنگرید که زنده و سالم است. منصور عبدالله را در خانه‌ای که پی‌هایش از نمک بود قرار داد و آب بر آن بست و خانه بر سرش فرود آمد و بمرد.

واقعه راوندیان

این قوم از مردم خراسان بودند و از اتباع ابومسلم که به تناسخ و حلول معتقد بودند. می‌گفتند که روح آدم در عثمان بن نهیک حلول کرده، و خدا در منصور و جبرئیل در هَیْمَ بن معاویه. منصور قریب دویست تن از آنان را زندانی کرد. باقی خشمگین شدند و اجتماع کردند و تابوتی بر سر دوش گرفتند و چنان وانمودند که در آن جنازه‌ای است و بدین حال به سوی زندان آمدند. در آنجا تابوت را افکندند و به زندان حمله‌ور شدند و یاران خود را آزاد ساختند شمارشان ششصد تن بود. آن‌گاه عزم قصر منصور کردند. منصور پیاده از قصر بیرون آمد. مَعْن بن زائدة الشیبانی آن روزها از منصور پنهان می‌زیست زیرا در لشکر ابن هُبیره جنگ کرده بود و منصور هر جا از پی او می‌گشت. برای منصور استری آوردند و او بر آن سوار شد.

مَعْن که سر و روی خود پوشیده بود تا شناخته نشود، نزد منصور آمد و لگام استر او از دست ربیع حاجب بگرفت و گفت امروز در چنین هنگامه‌ای نگه داشتن این لگام را سزاوارترم، و در برابر او بر راوندیان تاخت تا بر آنان ظفر یافت. منصور پرسید که این مرد که بود؟ معن خود را بشناساند و منصور امانش داد و در حق او نیکی‌ها کرد.

ابونصر مالک بن الهیثم بیامد و بر در قصر منصور بایستاد و گفت: من امروز دربان این درم. آن‌گاه مردم عامی بر راوندیان حمله‌ور شدند؛ و در شهر گشوده شد و راوندیان داخل در شهر شدند. خازم بن خُزیمه و هیثم بن شعبه بر آنان حمله کردند و تا آخرین نفر همه را کشتند. عثمان بن نَهِیک در بیرون شهر تیری خورد و پس از چند روز بدان کشته شد.

از آن پس منصور عیسی بن نَهِیک را بر حَرَس خود گماشت و ابوالعباس الطوسی را بعد از او این مقام داد. و همه این اتفاقات در هاشمیه بود.

منصور مَعْن را فرا خواند و در جایی نیکو بنشانند، و بر او ثنا گفت و از آن همه هنرنمایی در آن روز، همراه با عمش عیسی، تمجید کرد. معن گفت: به خدا سوگند ای امیرالمؤمنین، با دلی ترسان در آنجا حاضر آمدم چون دیدم که تو در آن ورطه افتاده‌ای کاری از من سر زد که تو خود آن را دیدی.

نیز گویند که او نزد ابوالخصیب حاجب منصور پنهان بود. در آن روز که راوندیان شوریدند ابوالخصیب برای او اجازت خواست. منصور در کار راوندیان با او مشورت کرد. مَعْن گفت باید بیت المال را بر مردم پخش کنی. منصور این رأی را نپسندید و خود برای مقابله بیرون آمد. مَعْن نیز در برابر او به جنگ پرداخت و رنجی عظیم بر خود هموار کرد، تا آنان کشته شدند. سپس از منصور روی درپوشید. چندی بعد منصور امانش داد و به خود نزدیکش کرد و امارت یمن را بدو داد.

شورش خراسان و رفتن مهدی بدان صوب

پس از شورش بَسام بن ابراهیم و هلاک او، سَفَّاح، ابوداود بن خالد بن ابراهیم الدَّهلی را امارت خراسان داد. در سال ۱۴۰، برخی از سپاهیان بر او شوریدند و او در کشمیهن بود. شورشیان به خانه‌اش آمدند. او به هنگام شب بر بام رفت، پایش بلغزید بیفتاد و در همان روز بمرد. عِصام صاحب شرطه او، زمام کارها را بر دست گرفت تا آن‌گاه که منصور

عبدالجبار بن عبدالرحمان را امارت خراسان داد، او به خراسان آمد و جماعتی از سرداران را به اتهام دعوت برای علویان به حبس افکند. از آن جمله بودند: مُجاشع بن حُرَیث الانصاری عامل بخارا و ابوالمغیره^۱ خالد بن کثیر از موالی بنی تمیم عامل قهستان و حَرِیش بن محمد الذُّهلی، پسر عم ابوداود. پس همه را بکشت و بر عمال ابوداود، برای گرفتن اموال سخت گرفت. شکایت به منصور بردند، منصور ابویوب را گفت: این مرد می خواهد همه شیعه ما را نابود سازد، و او به این کارها دست نیازیده است جز آنکه قصد خلع دارد.

ابویوب گفت او را خبر ده که می خواهی به جنگ روم روی، تا قسمتی از سپاه خراسان را نزد تو فرستد. چون شمار سپاهش کاهش یافت، آنگاه هر کس را خواهی به خراسان فرست، تا کار او را یکسره کند. منصور چنین نامه ای به عبدالجبار نوشت، او در پاسخ گفت که ترکان سپاه گرد آورده اند و می ترسم خراسان را از سپاه خالی گذارم. ابویوب گفت: «به او بنویس: پس من سپاهی به یاری تو می فرستم. آنگاه با آن سپاه کسانی را بفرست که همواره مواظب اعمال او باشند.» عبدالجبار در جواب این نامه هم نوشت امسال وضع محصول خوب نیست و خراسان سپاهی بیش از این را برتواند تافت. ابویوب^۲ گفت: این پاسخ به معنی خلع است باید به چاره جویی برخیزی. منصور پسر خود مهدی را به خراسان فرستاد. مهدی در ری فرود آمد و خازم بن خزیمه را به نبرد عبدالجبار فرستاد. در جنگی که رخ داد، عبدالجبار منهزم شد و خود به آغل اشتران پناه برد و در آنجا مخفی شد. مُجَشَّر^۳ بن مُزاحم با مردم مروالروء او را یافتند و نزد خازم آوردند. خازم جبهه ای از پشم بر تن او کرد و او را وارونه بر شتر نشانند و نزد منصور فرستاد. فرزندان و اصحابش همه با او بودند. منصور آنان را به شکنجه کشید تا اموالشان را آشکار کنند. آنگاه دستها و پاهایشان را ببرید و او را به قتل آورد. این واقعه در سال ۱۴۲ اتفاق افتاد. منصور پسر او را به دهلک فرستاد و در آنجا منعزلشان نمود. مهدی در خراسان بماند، تا آنگاه که در سال ۱۴۹ به عراق بازگشت.

در سال ۱۴۲، عُمَیْنَةُ بن موسی بن کعب، در سند شورش کرد. او بعد از پدرش عامل سند شده بود. پدرش موسی، مسیب بن زهیر را ریاست شرطه داده بود. مسیب

۲. ابویوسف

۱. ابوالمعره

۳. محشد

می ترسید که مبادا منصور عیینه را فرا خواند و مقام او را بدو واگذارد. این بود که عیینه را تحریض کرد که سر به طغیان بردارد. منصور به بصره آمد و از آنجا، عمر بن حفص بن ابی صُفْرَةَ الْعَتَكِيِّ را به جنگ عیینه فرستاد و او را بر سند امارت داد. او به سند درآمد و بر آن غلبه یافت.

و هم در این سال اسپهبد طبرستان سر به شورش برداشت و هر چه مسلمان در کشورش بود همه را بکشت. منصور غلام خود ابوالخصیب و خازم بن خَزِیمَه و رُوح بن حاتم را با لشکری فرستاد و مدتی او را در دژ خود محاصره کردند. سپس حیلها به کار بردند، تا از درون دژ در را گشودند. مسلمانان به دژ درآمدند، جنگجویان را کشتند و زن و فرزند را هر چه بود به اسارت بردند. اسپهبد زهری به همراه داشت بخورد و بمرد.

خبر از محمد (نفس زکیه) بن عبدالله بن الحسن المثنی

چون کار مروان بن محمد پریشان شد، بنی هاشم گرد آمدند و به مشورت پرداختند که پس از بنی امیه، خلافت را به چه کسی دهند و با که بیعت کنند. همه به اتفاق محمد بن عبدالله بن الحسن المثنی ابن حسن بن علی را برگزیدند. می گویند منصور هم در آن شب با او بیعت کرد. چون در سال ۱۳۶، در ایام سَفَاح، منصور به حج رفت، محمد و برادرش ابراهیم از او روی نهفتند و با دیگر بنی هاشم نزد او نرفتند. منصور از حال آن دو پرسید. زیاد بن عبیدالله الحارثی گفت من آن دو را نزد تو می آورم. این زیاد بن عبیدالله در مکه بود، منصور او را به مدینه فرستاد. چون منصور به خلافت رسید همواره در طلب محمد بن عبدالله بن الحسن بود و در نهان از بنی هاشم از او خبر می گرفت، و آنها همه می گفتند که او می داند که تو می دانی که او نیز طالب خلافت بوده؛ از این رو بر جان خود بیمناک است و از این گونه عذرها می آوردند. به جز حسن بن زید بن الحسن بن علی، که گفت به خدا سوگند که روزی بر تو عصیان ورزد چون هرگز از کار تو غافل نیست. از این رو موسی بن عبدالله بن الحسن همواره می گفت: بار خدایا خون ما را از حسن بن زید بستان. منصور در سال ۱۴۴ به حج رفت و از عبدالله بن حسن احضار پسرش محمد را به اصرار خواستار شد. او در این باب با عبدالله بن سلیمان بن علی مشورت نمود او گفت

اگر منصور کسی را عفو می‌کرد، عموی خود را مشمول عفو می‌نمود. عبدالله همچنان پسر خود را در نهان نگه می‌داشت. منصور جاسوسانی به میان اعراب فرستاد، و همه حجاز را از خشکی و آب زیر نظر گرفتند. آن‌گاه از زبان شیعه نامه‌ای به محمد نوشت که در آن اظهار اطاعت شده و او را به شتاب در قیام دعوت می‌کرد و آن را با یکی از جاسوسان نزد عبدالله فرستاد و نیز مالی همراه نامه کرد، چنان‌که گویی نامه از سوی شیعیان او می‌آمد.

منصور را کاتبی بود شیعه که مذهب خود پنهان کرده بود. او این خبر را به عبدالله بن الحسن نوشت. محمد در کوه جُهینه بود. آن‌که نامه آورده بود اصرار می‌ورزید که او را نزد محمد برند. عبدالله گفت، اگر می‌خواهی او را ببینی نزد علی بن الحسن معروف به الأَعْرَبُ رو، تا او تو را به کوه جُهینه برد. آن مرد نزد علی بن الحسن رفت علی نیز او را نزد محمد برد. آن‌گاه آن‌خبر که کاتب منصور داده بود به دستشان رسید. عبدالله ابوهبار را نزد محمد و علی بن الحسن فرستادند تا آنان را از مرد بر حذر دارد. ابوهبار نزد علی بن الحسن آمد و خبر بداد و از آن‌جا نزد محمد رفت؛ دید که جاسوس در نزد او با دیگر یاران محمد نشسته و سرگرم گفت‌وگو است. ابوهبار با محمد خلوت کرد و خبر بگفت. محمد پرسید چه باید کرد؟ گفت: او را بکش. گفت: خون مسلمان را بر زمین نمی‌ریزم. گفت پس او را بند بر نه و همراه خود ببر. محمد این رأی را نیز نپسندید. گفت او را نزد یکی از خویشاوندانت در جهینه بسپار. گفت این ممکن است. چون بدان مکان بازگشت آن مرد را ندید. آن مرد خود را به مدینه رسانیده بود.

جاسوس نزد منصور آمد و خبر بازگفت. ولی نام و کنیه ابوهبار را فراموش کرده بود. گفت در نام او وَبْر^۱ است. منصور و برالمُرّی را بخواند و او را از محمد پرسید؛ او انکار کرد و سوگند خورد. منصور او را تازیانه زد و به زندان افکند.

سپس عُبَّه بن سالم الزدی را بخواند و او را متنکروار با نامه، و بسی اظهار مهربانی و محبت از جانب برخی شیعیان خراسان نزد عبدالله بن حسن فرستاد، تا از آن راز آگاه شود. چون نامه را به عبدالله داد، بر او بانگ زد و گفت من این قوم رانمی‌شناسم. آن مرد پیوسته می‌آمد و به اصرار خود می‌افزود تا عبدالله او را بپذیرفت و بدو انس گرفت روزی از او خواست که جواب نامه را بنویسد، گفت: من برای هیچ کس نامه نمی‌نویسم

۱. هبار، نام بوزینه‌ای است پر موی، و وبر به معنی پشم و کرک است. - م.

ولی آنان را از من سلام برسان و اعلام کن که من در فلان روز خروج می‌کنم. عقبه نزد منصور بازگشت و خبر بگفت. منصور عازم حج شد. چون با بنی حسن دیدار کرد، جایگاه‌هایشان را بالا برد و عبدالله را در کنار خود نشانید. آن‌گاه فرمود تا غذا حاضر آرند و غذا خوردند. پس عبدالله بن الحسن را گفت: تو مرا عهدها و پیمان‌ها دادی که هرگز علیه من قصد سوئی نییونی، و خیال استیلا بر من در سرت نگذرد. گفت: اکنون نیز بر همان عهدم. منصور در عقبه نگرست؛ او بیامد و در مقابل عبدالله بایستاد و عبدالله نیک او را بدید و بشناخت. عبدالله از منصور خواست که او را از آسیب ننگه دارد. منصور چنان نکرد و فرمان حبس او را داد.

محمد در آن نواحی در آمد و شد بود. به بصره آمد و در میان بنی راسب^۱ یا به قولی در میان بنی مُرّة بن عبید درنگ کرد. خبر به منصور رسید. به بصره آمد، محمد از آنجا رفته بود.

منصور عمرو بن عبید را بدید، از او پرسید، ای ابو عثمان آیا در بصره کسی هست که ما از او در کار خود بیمناک باشیم؟ گفت: نه. منصور بازگشت. ترس بر محمد و برادرش ابراهیم چیره شد و به عدن رفتند و از آنجا به سند و سپس به کوفه بازگشتند و سرانجام به مدینه آمدند.

منصور در سال ۱۴۰، حج به جای آورد. محمد و ابراهیم نیز به حج آمدند و آهنگ آن کردند که منصور را به ناگاه بکشند. اما محمد سرانجام از این کار منصرف شد. منصور فرمان داد عبدالله بن الحسن با دو پسرش حاضر آید و بر عبدالله سخت گرفت و چون خواست او را گردن زند، زیاد بن عبدالله عامل مدینه او را در پناه گرفت.

چون منصور بازگشت، محمد سری به مدینه زد. زیاد بن عبدالله درباره او لطف و مهربانی بسیار کرد و امانش داد. سپس گفت: به هر جا که خواهی برو. منصور چون از ماجرا آگاه شد، در ماه جمادی‌الآخر سال ۱۴۱، ابولازهر را به مدینه فرستاد و فرمانش داد که عبدالعزیز بن المطلب را بر مدینه امارت دهد و زیاد و یارانش را بگیرد و نزد او بفرستد. منصور آنها را به حبس انداخت. زیاد در بیت‌المال هشتصد هزار دینار باقی گذاشته بود. آن‌گاه محمد بن خالد عبدالله القسری را به امارت مدینه فرستاد و فرمان داد که در طلب محمد به جد بایستد و هر مال که باید در این راه صرف کند. او نیز مالی

۱. بنی راهب

فراوان در این راه بذل کرد ولی کاری از پیش نبرد و به سبب این درنگ منصور او را عزل کرد، و با یزید بن اُسَید السُّلَمی مشورت کرد. او گفت ریح ابن عثمان بن حیان^۲ المُرّی^۳ را بدین کار گمارد. منصور در رمضان سال ۱۴۴ او را به امارت مدینه فرستاد و او را اختیار داد که با محمد بن خالد القسری هر کار که خواهد بکند.

ریح به مدینه آمد، و عبدالله بن الحسن را تهدید کرد که اگر فرزندش را حاضر نسازد چنین و چنان خواهد کرد. عبدالله او را گفت: واللّه تو همان ازرق چشم حقیری هستی که سرش چون سرگوسفند جدا خواهد شد. ریح از این سخن بر خود بلرزید. حاجبش ابوالبحتری گفت: این مرد که علم غیب نمی‌داند. گفت: وای بر تو، او نگفت مگر آنچه شنیده است. و چنان شد.

ریح^۴ محمد بن خالد را حبس کرد و او را بزد و در طلب محمد به جد در ایستاد. او را گفتند که محمد در دره رَضوی است و آن در کوه جُهینه است. او کسانی را به دستگیری اش فرستاد ولی محمد بگریخت. پس ریح همه بنی حسن را به زندان افکند و بند بر نهاد. آنان عبارت بودند از: عبدالله بن الحسن بن الحسن بن علی و حسن و ابراهیم پسران حسن بن الحسن و جعفر بن الحسن بن الحسن و سلیمان و عبدالله پسران داود بن الحسن بن الحسن و محمد و اسماعیل و اسحاق پسران ابراهیم بن الحسن بن الحسن و عباس بن الحسن بن الحسن و موسی بن عبدالله بن الحسن الحسن. چون آنان را به زندان افکند علی بن الحسن بن الحسن معروف به عابد، در میان آنان نبود. او روز دیگر نزد ریح آمد و گفت نزد تو آمده‌ام که مرا نیز با دیگر خاندانم به زندان کنی. ریح زندانی اش کرد. منصور به ریح نوشت که محمد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان بن عفان، معروف به دیباج رانیز دستگیر کند. او برادر مادری عبدالله بن الحسن بود مادرشان فاطمه بنت الحسین (ع) بود.

عامل مصر به علی بن محمد عبدالله بن الحسن دست یافت. پدرش او را به مصر فرستاده بود، تا برایش دعوت کند. عامل مصر او را نزد منصور فرستاد و منصور به زندانش فرستاد. او اعتراف کرد و اصحاب پدرش را نام برد. از کسانی که او نام برده بود عبدالرحمان بن ابی الموالی و ابو حُبیر نیز بودند. منصور آن دو را بزد و به زندان کرد.

۲. حسان

۴. ریح

۱. ریح

۳. الزنی

و گویند که منصور نخست عبدالله بن الحسن را به تنهایی زندانی کرده بود، و مدت زندان او به درازا کشید. یاران او اشارت کردند که دیگر فرزندان حسن را نیز به حبس اندازد.

منصور در سال ۱۴۴ به حج رفت. چون به مکه آمد، محمد بن عمران بن ابراهیم بن طلحه و مالک بن انس را به زندان نزد آنان فرستاد تا از آنان بخواهند، محمد و ابراهیم را تسلیم کنند. عبدالله گفت از منصور بخواهید که مرا اجازه دیدار دهد. منصور گفت: نه به خدا نزد من نیاید تا آن‌گاه که فرزندان خود را نیز بیاورد. ابن عبدالله مردی نیکوکار و نیکو روی بود. چون با کسی سخن می‌گفت او را به پذیرفتن رأی خویش وای می‌داشت.

چون منصور حج بگزارد، به رَیْذَه رفت. ریح^۱ برای وداع او آمده بود. منصور او را فرمان داد که بنی حسن و هر کس را که با آنان هستند به عراق فرستد. او نیز آنان را بسته در غل و زنجیر بر محمل‌های بی روپوش بنشانند، و روان ساخت. جعفر الصادق (ع) از پس پرده‌ای آنان را می‌دید و می‌گریست. در این احوال، محمد و ابراهیم در جامه اعراب بدوی با پدر خود عبدالله راه می‌رفتند، و سخن می‌گفتند و از او اجازت خواستند که خروج کنند. پدر گفت: شتاب مکنید تا همه اسباب مهیا شود. اگر ابو جعفر منصور نگذاشت به بزرگواری زندگی کنید، مانع آن نشود که بزرگوارانه بمیرید.

چون به رَیْذَه^۲ رسیدند، محمد بن عبدالله العثماني [ملقب به دیباج] رانزد منصور آوردند. پس از آنکه میانشان سخنان درشتی گفته شد، منصور او را صد و پنجاه تازیانه زد. گویند ریح، منصور را علیه او برانگیخته بود و گفته بود که مردم شام شیعیان او هستند. چنان‌که یک تن هم از فرمان او سر نیچد.

پس ابو عون عامل خراسان به منصور نوشت که خراسانیان در انتظار خروج محمد بن عبدالله هستند و من از ایشان بی‌مناکم. منصور به قتل محمد بن عبدالله العثماني [ملقب به دیباج] فرمان داد، و سر او به خراسان فرستاد و کسی را فرستاد تا سوگند خورد که این سر محمد بن عبدالله است، و مادر او فاطمه بنت رسول الله (ص) است.

منصور فرزندان حسن را به کوفه آورد و آنان را در قصر ابن هبیره محبوس داشت. و گویند: منصور از آن میان محمد بن ابراهیم بن الحسن را بیاورد و زنده بر روی او ستونی ساخت تا کشته شد. پس از او عبدالله بن الحسن، سپس علی بن الحسن را به قتل آورد.

۲. زیدیه

۱. ریح

آن‌گاه فرمان قتل همه را داد، و جز سلیمان و عبدالله پسران داود و اسحاق و اسماعیل پسران ابراهیم بن الحسن و جعفر بن حسن، کس نجات نیافت. و خدا داناتر است.

ظهور محمد المهدی و کشته شدن او

منصور به عراق رفت، و بنی حسن را نیز با خود ببرد. ریاح به مدینه بازگشت و همچنان در طلب محمد بود. محمد در خفا می‌زیست و همواره از جایی به جای دیگر می‌رفت. این طلب و تعقیب گاه چنان به سختی می‌گرایید که او به ناچار در چاه آب پنهان می‌شد. پسرش نیز در یکی از روزها از کوه فرو غلطید و بمرد. ریاح را گفتند که محمد در مذار^۱ است، ریاح سوار شد و به مذار رفت، ولی محمد از آنجا رفته بود، او را ندیده بازگشت. چون کار بر او سخت شد آهنگ خروج کرد، اصحابش نیز او را تحریض می‌کردند. ریاح را خبر دادند که محمد همین امشب خروج می‌کند، او عباس بن عبدالله بن الحارث بن العباس، و محمد بن عمران بن ابراهیم بن محمد قاضی مدینه و چند تن دیگر را بخواند و ایشان را گفت: امیرالمؤمنین در شرق و غرب زمین محمد را می‌طلبد، و او در نزدیکی، یا میان شما است. به خدا سوگند اگر او خروج کند، همه شما را خواهد کشت. قاضی فرمان به احضار عشیره بنی زُهره داد. اینان که جمع کثیری بودند بیامدند. آنان را بر درگاه نشانند. سپس جمعی از علویان را بخواند؛ از آن جمله بودند: جعفر بن محمد بن علی بن الحسین و حسین بن علی بن الحسین بن علی و نیز مردانی از قریش، چون اسماعیل بن ایوب بن سلمه بن عبدالله بن الولید بن المغیره و پسرش خالد. در همان حال که آنان در نزد او بودند، آواز تکبیر شنیدند. گفتند محمد خروج کرده است. پسر مسلم بن عقبه گفت حرف مرا بشنو و گردن اینان را بزن. او نپذیرفت. محمد از مذار^۲ با صد و پنجاه مرد بیامد، و آهنگ زندان کرد و محمد بن خالد بن عبدالله القسری و برادرزاده نذیر بن یزید و هر کس دیگر را که با آنان بود، از زندان آزاد ساخت. خوات بن بکیر بن خوات بن جُبیر را بر پیادگان فرماندهی داد، و به دارالاماره آمد و همواره ندا می‌داد که دست از کشتن بدارند. آن‌گاه از باب مقصوره داخل شدند، و ریاح^۳ و برادرش عباس و پسر مسلم بن عقبه را بگرفت و به زندان فرستاد. سپس به مسجد آمد و برای مردم سخن گفت و از

۱. مداد

۲. المداد

۳. ریاح